

فصل اول

آپارتمان یازدهم فقط یک کم‌دیواری داشت، ولی در کنارش یک در شیشه‌ای کشویی هم داشت که به بالکن کوچکی باز می‌شد. از آنجا می‌توانست مردی که سر راه نشسته بود و علی‌رغم اینکه ماه اکتبر بود، فقط تی شرت و شلوارک به تن داشت و سیگار دود می‌کرد را ببیند. ویلم^۱ یکی از دست‌هایش را به نشانه احوال‌پرسی بالا برد، ولی مرد دستش را در جواب تکان نداد.

وقتی ویلم وارد اتاق خواب شد، جود^۲ در حال باز کردن و بعد دوباره بستن در کم‌دیواری بود، طوری که انگار آکاردئون است.

گفت: «فقط یه دونه کم‌دیواری داره.»

ویلم گفت: «اشکالی نداره. من که در هر حال چیزی ندارم که بخوام بذارم توش.»

«منم همین‌طور.»

به همدیگر لبخند زدند. کارگزار ساختمان پشت سرشان وارد اتاق شد.

جود به او گفت: «همین‌جا رو می‌خوایم.»

اما وقتی به دفتر کارگزاری رفتند، بهشان گفتند که اصلاً نمی‌توانند آپارتمان را اجاره کنند.

جود از کارگزار پرسید: «آخه چرا؟»

کارگزار که ناگهان کم‌حرف شده بود، گفت: «به‌اندازه کافی درآمد ندارید که بتونید مبلغ

اجاره‌ی شش ماه رو پوشش بدید. هیچ پس‌اندازی هم که ندارید.»

کارت‌های بانکی و حساب‌هایشان را چک کرده بود و دست کم این را فهمیده بود که یک

جای کار دو مرد بیست و خرده‌ای ساله که زوج هم نیستند، ولی در تلاش‌اند آپارتمان تک

^۱ Willem

^۲ Jude

خواه‌ای در بخش دلگیر (اما همچنان گران‌قیمت) خیابان بیست و پنجم اجاره کنند، به شدت می‌لنگد.

«کسی رو دارید که براتون ضمانت کنه؟ رئیس‌تون؟ پدر و مادرتون؟»

ویلم سریع گفت: «والدین مون مرده‌ن.»

کارگزار آه کشید.

«پس بهتون پیشنهاد می‌کنم سطح توقع‌تون رو بیارید پایین. هیچ آدمی که یه مجتمع خوب رو اداره می‌کنه، حاضر نیست به آدمایی با شرایط مالی شما اجاره بده.»
بعد با حالتی که نشان می‌داد بحث به پایان رسیده، ایستاد و با نگاهی طعنه‌آمیز به در اشاره کرد.

البته وقتی که مسئله را با جی‌بی^۳ و مالکوم^۴ هم در میان گذاشتند، آن‌ها همه چیز را به مسخره گرفتند. گفتند که انگار کف آپارتمان پر بوده از فضله موش و مردی که سر راه نشسته بوده، در شرف برهنه کردن خودش بوده. به علاوه کارگزار هم به این خاطر ناراحت بوده، چون داشته با ویلم لاس می‌زده و او متقابلاً واکنشی از خودش نشان نداده.

جی‌بی پرسید: «اصلاً کی دلش می‌خواد توی خیابون بیست و پنجم زندگی کنه؟»

در رستوران فاویت هوانگ در محله چینی‌ها نشسته بودند، جایی که هر ماه دو بار در آن‌جا برای صرف شام جمع می‌شدند. فاویت هوانگ جای خیلی خوبی نبود؛ نودل‌هایش به طرز عجیب و غریبی شیرین و شکری بودند، عصاره لیموترشش کف‌دار بود و حداقل یکی‌شان بعد از هر وعده‌غذایی مریض می‌شد، اما باز هم به غذا خوردن در آن‌جا ادامه می‌دادند، هم از روی عادت و هم از سر ضرورت. در فاویت هوانگ می‌توانستی با پنج دلار یک کاسه سوپ یا یک ساندویچ بخری، یا اینکه می‌توانستی پیش‌غذایی بگیری که قیمتش حدود هشت تا ده دلار بود، ولی درعین‌حال خیلی هم بزرگ بود. این طور می‌توانستی نصفش را برای روز بعدی نگه داری یا اینکه انتهای همان شب به‌عنوان میان‌وعده بخوری. فقط مالکوم بود که هیچ‌وقت کل پیش‌غذایش را نمی‌خورد و هیچ‌وقت هم نصف دیگرش را نگه نمی‌داشت. وقتی

^۳ J.B

^۴ Malcom

هانیایاناگیارا | ۹

غذا خوردنش تمام می‌شد، بشقابش را وسط می‌گذاشت تا ویلم و جی بی که همیشه خدا گرسنه بودند، بتوانند باقی مانده‌اش را بخورند.

ویلم با شکیبایی گفت: «معلومه که خودمون نمی‌خوایم توی خیابون بیست و پنجم زندگی کنیم جی بی، اما واقعاً هیچ انتخابی نداریم. پول نداریم، یادته دیگه؟» مالکوم که در حال به عقب هل دادن قارچ و توفو به اطراف بشقابش بود، گفت: «من که نمی‌فهمم چرا همون جایی که الان هستید، نمی‌مونید.»

ویلم و جی بی قارچ‌ها و توفو را با چشم دنبال می‌کردند. مالکوم همیشه غذای یکسانی را سفارش می‌داد؛ صدف و قارچ با توفوی سرخ شده که در سس قهوه‌ای رنگ و شهد ماندی غلتانده شده بود.

ویلم گفت: «خب، من که نمی‌تونم. متوجهی؟» می‌بایست در سه ماه اخیر حدود هزار بار قضیه را به مالکوم توضیح داده باشد. ادامه داد: «دوست پسر مریت داره میاد پیشش زندگی کنه، پس من باید اسباب کشی کنم و برم.» «ولی چرا تو باید اسباب کشی کنی؟» جی بی گفت: «چون اسم مریت خورده روی اجاره نامه، مالکوم!» مالکوم گفت: «اوه.»

ساکت شد. عموماً جزئیاتی که به نظر خودش بی‌اهمیت می‌رسیدند را از یاد می‌برد، در عین حال انگار اصلاً به اینکه بقیه بابت فراموش کردن این جور مسائل از دستش عصبانی می‌شدند، اهمیتی نمی‌داد. «درسته.»

قارچ‌ها را به مرکز بشقاب منتقل کرد. «ولی تو، جود...»

«من نمی‌تونم تا ابد پیش تو بمونم مالکوم. پدر و مادرت بالاخره از دستم کلافه میشن.» «پدر و مادرم عاشقت هستن.»

«خیلی لطف داری که اینو میگی، ولی آگه زودتر پا نشم و نرم، دیگه عاشقم نمی‌مونن.» از میان چهار نفرشان، مالکوم تنها کسی بود که هنوز هم در خانه پدر و مادرش زندگی می‌کرد و همان طور که جی بی دوست داشت بگوید، اگر او هم خانه‌ی مالکوم را داشت، هیچ وقت

رهايش نمی کرد. اين طور نبود که خانه مالکوم خیلی باشکوه و مجلل باشد (در حقیقت خیلی هم قدیمی بود و ازش خوب نگهداری نشده بود. یک دفعه فقط به خاطر اینکه نرده‌های پلکان را گرفته بود، خرده چوب در کف دست ویلم فرو رفته بود)، اما خیلی بزرگ بود و در آپر ایست شاید^۵ هم واقع شده بود. خواهر مالکوم، فلورا که سه سال از او بزرگ‌تر بود، همین اواخر از واحد طبقه زیرزمین اسباب‌کشی کرده بود و جود موقتاً جای او را گرفته بود. در نهایت پدر و مادر مالکوم ازش می‌خواستند آپارتمان را خالی کند تا آن را به دفتری برای آژانس ادبی مادر مالکوم تبدیل کنند. به نظر جود، پیدا کردن جای پلکانی که به طبقه پایین می‌رسید، از همان اولش هم کار سختی بود. بنا بر این بهتر بود برگردد و برای خودش یک آپارتمان جدید پیدا کند.

و طبیعی بود که برود و با ویلم زندگی کند. در تمام طول مدت کالج هم اتاقی بودند. در سال اول تحصیلشان، با هم در سوئیت کوچکی زندگی کرده بودند که دیوارهای اتاق نشیمنش از بلوک‌های سیمانی ساخته شده بود. آن اتاق را با میزها و صندلی‌هایشان و کاناپه‌ای که خاله‌های جی‌بی با ماشین اجاره‌ای شرکت حمل و نقل آورده بودند، پر کردند. سوئیتشان اتاق ثانویه و کوچک‌تری هم داشت که دو تخت دو طبقه در آن قرار داده شده بود. این یکی اتاق چنان باریک بود که مالکوم و جود که در تخت‌های پایین می‌خوابیدند، اگر دست‌هایشان را دراز می‌کردند، می‌توانستند دست‌های همدیگر را بگیرند. مالکوم و جی‌بی روی یکی از تخت‌های دو طبقه و جود و ویلم هم روی آن یکی می‌خوابیدند.

جی‌بی به این موقعیت می‌گفت «تقابل سیاه و سفیدپوست».

ویلم پاسخ می‌داد: «جود که سفیدپوست نیست.»

مالکوم هم اضافه می‌کرد: «منم سیاه نیستم.»

بیشتر بابت اینکه جی‌بی را اذیت کند، نه که واقعاً خودش این طور فکر کند.

جی‌بی در حالی که بشقاب قارچ‌ها را با نوک چنگالش جلو می‌کشید، گفت: «خب، من که می‌گم جفت‌تون می‌تونید بیاید پیش من بمونید، ولی باز فکر نمی‌کنم خیلی از این پیشنهاد استقبال کنید.»

^۵ Upper east side

جی بی در آپارتمان خیلی بزرگ و کثیفی در محله لیتل ایتالی^۶ زندگی می کرد که پر بود از راهروهای عجیب و غریبی که به بن بست هایی بلا استفاده، با شمایل مسخره و اتاق های نیمه کاره منتهی می شدند. سازه ی گچی نیمه کاره ای هم وسط خانه اش رها شده بود که به یکی از افرادی که از دوران کالج می شناختند، تعلق داشت. ازرا^۷ آرتیست بود، از آن بدهایش. البته در هر صورت، هیچ احتیاجی به خوب بودن نداشت، چون به قول جی بی، ازرا حتی مجبور به کار کردن هم نبود. و نه تنها خودش مجبور نبود کار کند، بلکه فرزندان فرزندان هم مجبور نبودند؛ می توانستند تا نسل ها به تولید آثار هنری ای که بد، غیر قابل فروش و بی ارزش است ادامه بدهند و باز هم توانایی این را داشته باشند که بهترین رنگ های روغنی که هوس کردند را بخرند، به علاوه ی آپارتمان هایی در مرکز منهتن که به طرز کاملاً بلا استفاده ی بزرگ اند. می توانستند این خانه ها را با تصمیمات هنری سؤال برانگیزشان به زباله دانی تبدیل کنند و وقتی هم که از زندگی هنرمندانه خسته شدند (جی بی معتقد بود که ازرا بالاخره یک روز به همین مرحله می رسد)، تمام کاری که می بایست انجام دهند، این است که با نمایندگان معتمدشان تماس بگیرند و مبلغ قلمبه ای از پول به جیبشان سرازیر شود که هر چهار نفر آن ها (خب، شاید مالکوم نه) هیچ وقت نمی توانستند حتی تصورش را هم بکنند. در عین حال، ازرا آدمی بود که شناختنش مفید واقع می شود، نه فقط به این خاطر که به جی بی و چندتایی از رفقای دوران کالجش اجازه داده بود در آپارتمانش بمانند (همیشه خدا چهار یا پنج نفری بودند که در گوشه و کنار آپارتمانش تلب شده باشند)، بلکه به این خاطر که انسان خوش قلب و اساساً بخشنده ای بود و دوست داشت پارتی های پر زرق و برقی راه بیندازد که در آن ها مقادیر فراوانی از خوراکی، مواد و الکل به صورت مجانی پیدا می شد.

جی بی چابستیک هایش را کنار گذاشت و گفت: «واستا بینم. الان فهمیدم. یکی توی دفتر روزنامه هست که داره یه جایی رو که واسه عمهش هست، اجاره میده. دقیقاً هم سر مرز محله چینی هاست.»

ویلم پرسید: «اجاره ش چقدری هست؟»

^۶ Little Italy

^۷ Ezra

«احتمالاً هیچی. حتی نمی‌دونست در آژانس چی بخواد. فقط می‌خواد مستاجرش کسی باشه که خودش می‌شناسه.»

«فکر می‌کنی بتونی سفارش مونیو بهش بکنی؟»

«بهتر از اون؛ خودم معرفی‌تون می‌کنم. می‌تونین فردا بیاین دفتر مجله؟»

جود آه کشید و گفت: «فکر نکنم فردا بتونم از زیر کارم در برم.»

به ویلم نگاه کرد.

«نگران نباش. من می‌تونم برم. چه ساعتی بیام؟»

«زمان ناهار به نظرم. ساعت یک خوبه؟»

«مبام.»

ویلم هنوز هم گرسنه بود، ولی به جی‌بی اجازه داد مایقی قارچ‌هایش را بخورد. بعدش باز هم همگی برای مدتی همان جا نشستند. گاهی اوقات مالکوم بستنی جک‌فروت سفارش می‌داد، تنها چیزی داخل منوی رستوران که همیشه خوب بود. دو تا گاز می‌زد و دیگر چیزی نمی‌خورد تا او و جی‌بی تمامش کنند. اما این بار بستنی سفارش نداد. به همین خاطر هم درخواست صورت‌حساب کردند تا بتوانند بررسی‌اش کرده و تا آخرین قران دنگشان را با هم تسویه کنند.

روز بعد، ویلم برای دیدن جی‌بی به دفترش رفت. جی‌بی به‌عنوان منشی در دفتر مجله‌ای کوچک اما اثرگذار در سوهو^۸ که اخبار مجموعه‌های هنری در مرکز شهر را پوشش می‌دادند، کار می‌کرد. این منصب شغلی حاصل یک انتخاب راهبردی بود؛ برنامه‌اش که یک شب آن را به ویلم توضیح داده بود، این بود که با یکی از ویراستاران آن‌جا دوست شود و بعد متقاعدش کند تا راجع بهش مقاله بنویسد. تخمین زده بود که این فرایند حدود شش ماه طول بکشد، که به این معنی بود که همچنان سه ماه دیگر فرصت داشت.

جی‌بی در محل کارش نقابی همیشگی از تعجب بر صورت داشت؛ هم به‌خاطر اینکه نمی‌توانست بفهمد که اصلاً چرا باید کار کند و هم اینکه چرا هیچ‌کس هنوز متوجه هوش و استعداد سرشارش نشده. جی‌بی منشی خوبی نبود. تلفن‌ها تقریباً بدون وقفه زنگ می‌خوردند

^۸ Soho

و او به ندرت حتی بهشان جواب می داد. هر وقت که یکی از خودشان می خواست با جی بی تماس بگیرد (اپراتور تلفنی که درون ساختمان روزنامه بود، خیلی قطعی و وصلی داشت)، باید از الگوی خاصی برای زنگ زدن استفاده می کرد؛ دو باز زنگ می زد، قطع می کرد و بعد یک بار دیگر هم زنگ می زد. و حتی با این وجود باز هم جی بی گاهی اوقات به تماس ها جواب نمی داد، چون دست هایش زیر میز کارش مشغول شانه کردن و بافتن توده های در هم گوریده ای از مو بودند که در کیسه زباله سیاهی در کنار پاهایش قرار داشتند.

جی بی در حال طی کردن فازی بود که خودش آن را *فازِ مو* می نامید. اخیراً تصمیم گرفته بود که نقاشی کردن را متوقف کند و بزند در کار ساختن مجسمه از توده های موی سیاه. هر کدامشان آخر هفته ی به شدت خسته کننده ای را با دنبال جی بی راه افتادن و رفتن از آرایشگاه های مردانه تا سالن آرایش های زنانه در کوئینز، بروکلین، برانکس و منهتن گذرانده بودند. بیرون منتظر جی بی می ماندند. او وارد مغازه می شد و از صاحبش می پرسید آیا خرده موی دور ریختنی یا موهای تازه کوتاه شده ای دارند که بهش بدهند؟ بعد هم کیسه گنده و عجیب و غریبی که پر از مو بود را دنبال جی بی و در طول خیابان پشت سر خودشان می کشاندند. یکی از اولین آثارش *چماق* نام داشت. توپ تنیسی بود که جی بی کرک هایش را تراشیده بود، از وسط نصفش کرده و داخلش را با شن پر کرده بود. بعد آن را به چسب آغشته کرده و آن قدر پشت سر هم درون حجم موها غلتانده بود تا خرده های ریز مو حالتی شبیه به جلبک های دریایی کف دریا به خودشان بگیرند. یکی دیگر از اولین آثارش *روض مرگی*^۹ بود. در این یکی تعدادی از وسایل خانه (یک دستگاه مگنه، یک عدد کاردک و یک فنجان چای خوری) را روی حجم موها و پشم ها غلتاند. حالا داشت روی پروژه بزرگ تری کار می کرد که درباره اش با هیچ کس حرفی نمی زد، مگر به صورت مقطعی و سر بسته. برای این پروژه جدید مقادیر زیادی از مو را شانه می زد و به هم می بافت. ظاهراً قرار بود طناب بی انتهای از موی

^۹ The Kwotidien: این اسم از واژه فرانسوی Quotidien گرفته شده که به معنای روزمرگی ست؛ به دلیل تغییر

یافتن شکل واژه توسط نویسنده و برای اضافه کردن بار کمیک به موقعیت داستان، مترجم نیز به جای ترجمه صحیح، از واژه "روض مرگی" استفاده کرده.

وز وزی مشکی بسازد. جمعه قبلی جی‌بی آن‌ها را با وعده‌ی پیتزا و آبجو وسوسه کرده بود تا بروند و در فرایند بافتن موها کمکش کنند، اما بعد از ساعت‌ها کار خسته کننده مشخص شد که هیچ پیتزا یا آبجویی در کار نیست. کمی ناراحت شدند، اما تعجب نکردند و از آپارتمان جی‌بی رفتند.

همه‌شان از این پروژۀ مو خسته شده بودند، اگر چه که از میان همه‌شان، جود تنها کسی بود که فکر می‌کرد مجسمه‌ها قشنگ هستند و بالاخره روزی موردتوجه قرار خواهند گرفت. به عنوان تشکر، جی‌بی برس مویی که خودش از مو پوشیده بود را به جود هدیه داده، اما دوباره پسش گرفته بود، چون به نظر می‌رسید امکان دارد یکی از دوستان پدر ازرا به خریدش علاقمند باشد (علاقمند نبود، اما جی‌بی هیچ وقت برس مو را به جود برنگرداند). پروژۀ مو از منظر دیگری هم مشکل ساز بود. در یکی از شب‌هایی که هر سه نفرشان باز هم به نحوی گول خورده بودند تا به لیتل ایتالی بروند و دسته‌های مو را به هم ببافند، مالکوم گفته بود که موها بوی بدی می‌دهند. واقعاً هم بوی بدی می‌دادند؛ نه از آن دست بوهای تهوع آور و ناخوشایند، بلکه صرفاً عطر تند و فلز ماندی که از کله‌ی شسته نشده بلند می‌شود. جی‌بی هم ناگهان بهانه گیر شده بود و مالکوم را یک «کاکاسیاه از خود بیزار»، «عمو تام» و «خیانتکار نسبت به نژاد سیاه» خطاب کرده بود. مالکوم هم که به ندرت عصبی می‌شد اما در مقابل چنین اتهاماتی جدا خشمگین می‌شد، جام شرابش را داخل نزدیک‌ترین کیسه موها خالی کرده، بلند شده و با حالتی توفانی آپارتمان را ترک کرده بود. جود با عجله دنبالش رفته بود، حداقل تا اندازه‌ای که در توان داشت و ویلم هم مانده بود تا با جی‌بی سر و کله بزند. اگر چه که هر دو فردای آن روز دوباره آشتی کردند، اما در نهایت جود و ویلم از دست مالکوم کمی عصبانی‌تر بودند (خودشان هم می‌دانستند به ناحق)، چون آخر هفته بعد، دوباره در کوئینز سرگردان شده بودند، از آرایشگاهی به آرایشگاه دیگر می‌رفتند تا کیسه مویی که مالکوم به کل خراب کرده بود را جایگزین کنند.

حالا ویلم از جی‌بی پرسید: «زندگی توی سیاره‌ی سیاه‌ها چگونه؟»

جی‌بی در حالی که گیس در هم تنیده‌ای که مشغول بافتنش بود را به درون کیسه بر می‌گرداند، گفت: «سیاهه. پاشو بریم. به آنیکا^{۱۰} گفتم ساعت یک و نیم اونجائیم.»

تلفن روی میزش شروع کرد به زنگ خوردن.

«نمی‌خوای جواب بدی؟»

«خودشون دوباره زنگ می‌زنن.»

در تمام طول مدتی که در راه مرکز شهر بودند، جی‌بی داشت غر می‌زد. تا الان بیشتر انرژی اغواگرانه‌اش را روی ویراستار ارشدی به نام دین^{۱۱} متمرکز کرده بود که همگی به اتفاق دین^{۱۲} صدایش می‌زدند. یک شب، هر سه تایشان در یکی از مهمانی‌هایی حضور داشتند که در خانه والدین یکی از ویراستاران تازه استخدام در داکوتا برگزار شده بود و اتاق‌هایش تا خرخره پر بودند از تابلوهای هنری. در حالی که جی‌بی در آشپزخانه با همکارهایش حرف می‌زد، مالکوم و ویلم سراسر خانه را با هم قدم زده بودند (جود آن شب کجا بود؟ احتمالاً داشت کار می‌کرد). به تعدادی از آثار ادوارد برتینسکیز در اتاق میهمان، مجموعه‌ای از عکس‌های آسیاب بادی بکرزها که در چهار ردیف پنج تایی در بالای میز داخل اتاق چپانده شده بودند و یکی از آثار گنده‌ی گرسکی که در بالای قفسه‌های کتابخانه آویزان بود، نگاه می‌کردند. در اتاق خواب اصلی، یک دیوار به طور کامل از آثار دیان آربس^{۱۳} پوشیده شده بود. تراکم عکس‌ها کنار هم چنان بالا بود که تنها چند سانتی متر از دیوار در بالا و پایین پیدا بود. وقتی که دین به سمتشان آمد، مشغول تحسین کردن تصویری از دو دختر مبتلا به سندرم داون با چهره‌هایی دوست داشتنی بودند که با لباس‌های شنای بیش از اندازه تنگ و بچگانه‌شان، جلوی دوربینی که ازشان عکس گرفته بود شیطنت می‌کردند. دین مرد بلند قدی بود، اما چهره‌ای کوچک، سنجاب گونه و آبله دار داشت که باعث می‌شد به شدت عصبی و غیرقابل اطمینان به نظر برسد.

^{۱۰} Annika

^{۱۱} Dean

^{۱۲} DeeAnn

^{۱۳} Diane Arbuse

خودشان را معرفی کردند و گفتند که دلیل حضورشان در مهمانی، این است که از دوستان جی بی اند. دین هم بهشان گفت که یکی از ویراستاران ارشد مجله است و مسئولیت تصمیم گیری راجع به موضوعاتی که مجله به آن‌ها می‌پردازد، بر عهده اوست.

ویلیم گفت: «آها.»

مراقب بود که به مالکوم نگاه نکند، چون اصلاً مطمئن نبود که واکنشی نشان می‌دهد یا نه. جی بی بهشان گفته بود که ویراستار بخش هنر را هدف گرفته، پس این مرد باید خودش می‌بود.

دین در حالی که دستش را در جهت یکی از آثار آرس تکان می‌داد، گفت: «تا حالا چیزی شبیه این دیده بودید؟»

ویلیم گفت: «نه. من عاشق دیان آربسم.»

عضلات دین منقبض شدند و اجزای کوچک چهره‌اش انگار همگی در نقطه‌ای درست در وسط صورتش جمع شدند و گره خوردند. گفت: «دیئن.»

«چی؟»

«دیئن. اسمش باید این طوری تلفظ بشه. دیئن.»

به سختی خودشان را جمع و جور کردند و بدون اینکه از خنده بترکند، از اتاق بیرون زدند. بعدتر که داستان را بهش گفته بودند، جی بی گفته بود: «دیئن. خدایا! عجب آشغال پرمده‌ای!»

جود گفته بود: «اما آشغال پرمده‌ای توئه.»

و از آن به بعد همگی به اتفاق دین را دیئن صدا کرده بودند. البته متأسفانه به نظر می‌رسید که علی رغم تله گذاری‌های متعدد جی بی برای جذب کردن دیئن، به اینکه نامش داخل مجله بیاید نزدیک نشده، حداقل از سه ماه پیش که اصلاً نزدیک‌تر نشده. جی بی حتی به دین اجازه داده بود که وقتی در حمام بخار باشگاه ورزشی بودند، برایش بخورد و باز هم هیچ تاثیری نداشت. هر روز جی بی بهانه‌ای می‌تراشید تا وارد دفتر ویراستاری شود و نزدیک تابلوی اعلانات برود که روی کاغذهای یادداشت سفید رنگ متصل به آن، سوژه‌های سه ماه آینده نوشته شده بودند. و هر روز در بخش مربوط به هنرمندان تازه ظهور، دنبال اسم خودش می‌گشت و باز هم ناامید می‌شد. به جایش اسمی یک مشت آدم بی استعداد و از خود راضی

را می‌دید. کسانی که بهشان دین یا متنی داشتند، یا افرادی را می‌شناختند که از بقیه دین یا متنی طلبکار بودند.

جی‌بی همیشه می‌گفت: «آگه یه روز اسم ازرا رو اونجا ببینم، خودمو می‌کشم.»
بقیه هم جواب می‌دادند: «تو که این کارو نمی‌کنی جی‌بی. نگران نباش جی‌بی. توام یه روزی اسمت میره روی تخته. اصلاً واسه چی به اونا احتیاج داری جی‌بی؟ یه مجله دیگه رو پیدا می‌کنی.»

جی‌بی هم خیلی مؤدبانه جواب می‌داد: «مطمئنید؟»

یا می‌گفت: «شک دارم.»

یا: «این دفعه تا ناموس براش برنامه ریختم. سه ماه لعنتی از زندگی لعنتیم رو واشش گذاشتم. بهتره که اسم لعنتیم بره اون بالا، وگرنه کل زحمات لعنتیم مثل تمام چیزای دیگه بی خودی بودن.»

«تمام چیزهای دیگه» چندجور معنی می‌شد؛ تحصیلات تکمیلی، نقل مکان دوباره به نیویورک، پروژه مو یا به صورت کلی، خود زندگی. بستگی به این داشت که آن روز تا چه حد احساس نیهیلیست بودن^{۱۴} بکند.

وقتی به خیابان لیسپنارد^{۱۵} رسیدند، هنوز هم در حال غر زدن بود. ویلم به قدری با شهر غریبه بود (سابقاً فقط یک سال آنجا زندگی کرده بود) که حتی اسم خیابان را هم نشنیده بود. خیابان لیسپنارد به سختی از یک کوچه‌ی معمول بزرگ‌تر بود. دو بلوک طول داشت و به فاصله‌ی یک بلوک در جنوب کانال واقع شده بود. با این وجود، جی‌بی که خودش در بروکلین بزرگ شده بود هم تا به حال اسم خیابان را نشنیده بود.

ساختمان را پیدا کردند و زنگ واحد ۵C را زدند. دختری جوابشان را داد که صدایش به دلیل رد شدن از داخل سیستم مخابره آیفون، خش دار و توخالی به نظر می‌رسید. در را برایشان باز کرد. لابی ساختمان باریک بود و سقف بلندی داشت و با رنگ قهوه‌ای براق و دلمه بسته‌ای

^{۱۴} مکتب پوچ‌گرایی

^{۱۵} Lispenard street